

ستاره بلعیده شده

قسمت: ۲۷

مترجم: گوربه

ویراستار: سروش

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

@NovelEast



NOVELEAST
ORDER OF REBEL RAVENS

استاد جیانگ نیان، لوفنگ رو همراه چند تا از مبارزا برد که نهار مفصلی بخورن؛ وقتی هم که لوفنگ برگشت خونه دیگه شب شده بود.

xxx

شب که چراغ‌های داخل خیابون روشن بود، سه مرد میانسال خیس عرق شده بودن و قدم‌زنان حرف میزدن و میخندیدن؛ اگه نزدیک‌شون میشدی میتونستی بوی چوب و رنگ رو ازشون حس کنی....

یکی‌شون که مچش رو گرفته بود گفت: «درد مچم همینجور داره بدتر و بدتر میشه، انگار باید امشبم روی شکمم بخوابم. حالا تو این اوضاع داغون درد ماهیچه کم بود که اونم به جونم افتاد؛ فکر کنم باید برم به دکتر نشونش بدم. هعییی... اما پولش خیلی زیاد میشه.»

بابای لوفنگ، لوهنگ گو که اونجا بود گفت: «پیرمرد تیان، خب چرا دو روزی رو مرخصی نمیگیری؟ بعدش که حالت بهتر شد میتونی برگردی سر کار.»

یکی دیگه از افرادی که اونجا بود حرف لوهنگ رو تایید کرد و گفت: «کار ارزش نابود کردن بدنت و نداره. برو یه چند روزی رو استراحت کن.»

مرد میانسالی که اسمش تیان بود گفت: «شاید فکر بدی نباشه. من اول میرم، فعلا.» و بعد رفت سمت آپارتمان قیف مانندی که کنار خیابون بود. اون دو نفر دیگه هم آهی کشیدن، خداحافظی کردن و رفتن سمت آپارتمان‌های خودشون.

بابای لوفنگ وقتی به آپارتمان‌شون رسید به پله‌ها یه نگاهی کرد و با خودش فکر کرد: «سی و دو طبقه...» در حالت عادی بالا رفتن از سی و دو طبقه پله کار سختی نیست، ولی از اونجایی که لوهنگ کل روز در حال کار کردن بوده، الان حتی راه رفتنم براش سخته. «گردن و مچ دستم یکم گرفته. بهتره زودتر برم استراحت کنم.»

بعد از مدتی پله نوردی لوهنگ بالاخره به در خونه‌اش رسید و زنگ در رو زد.

دینگ دانگ دینگ دانگ

لوهنگ بیرون در وایساده بود و منتظر بود که یکی در رو برایش باز کنه چون خسته‌تر از این بود که حتی بخواد تو جیبش دنبال کلید در بگرده.

کا!

در بالاخره باز شد و لوهنگ با یه عالمه غذای مختلف روی میز متعجب شد چون خانواده‌شون حتی موقع عید هم انقدر غذا درست نمیکردن.

لوهنگ پرسید: «جریان چیه؟ این همه غذا از کجا اومده؟» و با اینکه خیلی خوشحال نبود ولی لبخندی زد و وارد خونه شد.

لوهوا با صدای بلند گفت: «دان دان داااان! خوش اومدی بابا!»

لوفنگ از برادرش آروم‌تر بود و برای پدرش چایی آورد و گفت: «بابا، دیگه نیاز نیست این یونیفرم رو بپوشی و تا این وقت شب کار کنی.»

لوهنگ شوکه شده بود.

«ها؟»

گنگ‌ژین لان که داشت برنج می‌آورد به همسرش نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «پسر مون با دوجوی مرزها قرارداد بسته. وقتی هم که مدرک قبولیش تو امتحان مبارزها صادر بشه بیست میلیون دلار بهش میدن. حتی یک ویلای شخصی هم گیرش اومده که کلیدش رو هم آورده خونه!»

پدر لوفنگ که از این همه اطلاعات ناگهانی شوکه شده بود؛ فقط پرسید: «چی شده؟ ژین لان چی گفتی؟»

لوفنگ قرارداد امضا شده رو به پدرش داد. «بفرما بابا.»

لوهنگ با احتیاط قرارداد رو گرفت و از اول تا آخرش رو مو به مو خونده. همه‌ی بندهای قرارداد واضح بودن و شکی درش نبود.

کاملاً بهت‌زده پرسید: «این، این... مگه قرارداد رو بعد از گرفتن مدرک امضا نمیکنن؟! پس چرا الان؟ و چطور اینجا نوشته بیست میلیون!!!»

قبل از اینکه خبر قبولی لوفنگ تو امتحان بیاد، پدرش اطلاعات جمع کرده بود پس میدونست وقتی یک مبارز با دوجوی مرزها قرارداد میبندد یک میلیون بهش میدن، نه بیست میلیون! لوهوآ با خنده گفت: «بابا به خاطر اینکه که داداش یه نابغه‌ست و معلومه چیزی که این دوره زمونه همه خیلی دنبالشن یک مبارز نابغه‌ست.»

لوهنگ نگاهش رو به سمت لوفنگ برد و گفت: «و همه ما میتونیم تو این ویلا زندگی کنیم؟»
مادر لوفنگ خندید و گفت: «اگه بخوای همین الانم میتونیم بریم.»

لوهنگ دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و اشک تو چشاش جمع شد. بعد این همه سال کار کردن میدونست نمیتونه یک خونه‌ی بهتر بگیره، حتی اگه تا آخر عمرش هم کار می‌کرد پولی که درمیآورد فقط برای خرج زندگی شون کافی بود و الان یک دفعه داشتن میرفتن که یک جای بهتر زندگی کنن، یک فرصت برای تغییر بود، برای پیشرفت! و اینکه می‌تونست تو یک ویلا زندگی کنه... برای یک آدم معمولی این مثل یک رویای دور و دراز بود که کسی نمی‌تونست بهش دست پیدا کنه. بعد از دوره‌ی نیراوانا هر شهر حدود دویست میلیون نفر جمعیت داره، بخاطر همین قاعدتا ارزش زمین خیلی بالا میره به طوری که حتی با یه عالمه پول هم نمیشه زمین خرید! حتی بین آدم‌های پولدار هم فقط چندتاشون ویلا دارن که همونا هم باید مقدار سرسام آوری مالیات بدن.

لوهنگ که نمی‌تونست جلوی خوشحالی و خنده‌اش رو بگیره گفت: «حتی من، لوهنگ گو، این شانسو داره که تو ویلا زندگی کنه!!! هاها حتی رئیس عوضیم هم خونه‌اش به خوبی من نمیشه.»
لوهوآ هم که هیجان زده بود، گفت: «آره، آرهههه. خونه‌مون از این به بعد یه عالمه پنجره‌ی گنده داره! حتی یه حموم گنده و سالن پذیرایی گنده! تلویزیون مون دویست اینچه و لپ‌تاب‌هامون توانایی تشخیص صدا دارن! و حتی میتونیم تو تخت‌مون غلت بزیم! وای که همیشه دوست داشتم بتونم تو تختم غلت بزیم!!»

وقتی لوفنگ صورتای خوشحال خانوادش رو دید، از ته قلبش خوشحال شده بود.

چرا این همه مدت انقدر سخت کار کرده بود؟

آیا همه‌اش برای این روز نبوده؟

لوفنگ خندید و گفت: «مامان، بابا، داداش... بیاید بشینید غذا مون و بخوریم قبل از اینکه از دهن بیوفته.»

پدرش خندید و گفت: «من اول میرم یه دوش بگیرم بعد از شام هم میتونم به اون رئیسم زنگ بزنم بهش خبر بدم که دیگه نیاز نیست این یونیفرم رو بپوشم.»

xxx

اون شب خانواده‌ی لوفنگ بیشتر از همیشه شاد و خندون بود.

این خونه که فقط سی و شش پینگه برای این همه سال محل زندگی و سکونت یک خانواده‌ی چهار نفره بوده. با اینکه هیچ وقت از این خونه کوچیک راضی نبودن چون عیب های زیادی داشت، مثلا والدینشون باید روی مبل میخوابیدن و دستشویی زیادی کوچک بود و یک عالمه مشکل بزرگ و کوچک دیگه....

با اینحال، الان که بالاخره میخواستن برن کل خانواده ناراحت بودن؛ هرچی نباشه این خونه پر از خاطره‌های ریز و درشتشونه.

ولی خب، آدم‌ها که نمیتونن یه جا ثابت بمونن.

صبح روز دوم یه کامیون جلوی آپارتمان پارک شده بود، لوفنگ و خانواده‌اش هم درحال انتقال دادن وسایل خونه به ماشین بودن.

«لو، هی مرد چی شده؟ چطور شده که دارین میرین؟»

«خانم لان، صبح به این زودی اینجا چه خبره؟»

...

با دیدن ماشین باربری، یک عالمه آدم آشنا از کل محله جمع شدن تا سر دربیارن چه خبره و لوهنگ و ژین لان دارن کجا میرن.

لوهنگ با غرور گفت: «هاها، پسرم فنگ عضو دوجوی مرزها شده و ما هم داریم میریم به محله‌ی مینگ یوئه. ونگ، وقتی تو خونه‌ی جدیدم شام دادم بهتره بیای.»

همه‌ی کسایی که تو این آپارتمانای قدیمی زندگی میکنن دلشون میخواد یک روز بتونن برن یک جای بهتر و یک تغییری تو زندگی شون ایجاد کنن. لوهنگ تونست تغییر کنه... البته با کمک پسرش.

«پسر آقای لو واقعا عالییه که تونسته عضو دوجوی مرزها بشه.»

«آره واقعا عالییه، موندم کی پسر من به خودش میاد و یک کاری میکنه. هعی.»

و این طوری بود که خبر حرکت شون از یه نفر به ده نفر، از ده نفر به صد نفر و از صد نفر به هزاران نفر دیگه رسید و اینجوری کل منطقه‌ی جنوبی خبردار شدن. خلاصه که همشون خبردار شدن که پسر لوهنگ گو عضو دوجوی مرزها شده و قراره به منطقه‌ی مینگ یوئه اسباب کشی کنن. این یک خبر شادی آور بود. خبری که باعث شد خیلی از نوجوونا بخوان کاری بکنن و به خانواده شون کمک کنن.

لوفنگ قبل از اینکه بره به دوستش گفت: «وی ون، خوشحال میشم هر وقت خواستی ببینیم بیای به منطقه‌ی مینگ یوئه، هر چند قبلش بهم زنگ بزن که با نگهبان هماهنگ کنم که اجازه‌ی ورودت رو بدن.»

«باشه.»

ون با خنده زد روی شونه‌ی لوفنگ.

«میدونستم از پشش برمیای لوفنگ! کی به امتحان‌های دبیرستان اهمیت میدی وقتی از بین ده هزار تا آدم تحصیل کرده و شاغل میتونی تو یک ویلای شخصی خفن زندگی کنی؟ قول میدم تا چند روز آینده پیام به خونه‌ات سر بزوم، تا حالا پامو تو یک ویلا نداشتیم.»

بعد از جمع و جور کردن وسایل و خداحافظی با همسایه‌ها و دوست و آشنا، لوفنگ و خانواده‌اش از منطقه‌ی جنوبی به سمت منطقه‌ی مینگ یوئه حرکت کردن.

xxx

ظهر به منطقه‌ی مینگ یوئه رسیدن، شش تا سرباز هم با اسلحه جلوی در ورودی وایستاده بودن و به اطراف نگاه میکردن.

یکی از نگهبان‌ها همین که ماشین رو دید تفنگش رو به سمت راننده گرفت و دستور داد: «ایست!»
راننده ماشین سریع ترمز گرفت و ایستاد.

لوفنگ و خانواده‌اش از ماشین بیرون اومدن و یک پیرمرد کچل هم از اتاق نگهبانی بیرون اومد. نگاهش که به لوفنگ افتاد خندید و گفت: «لوفنگ خودتی نه؟ دفعه آخری که دیدمت موقع امتحان مبارزها بود. از همون موقع میدونستم آینده درخشانی داری ولی فکرشم نمیکردم به این زودی بیای این منطقه؛ دیروز هم باهام تماس گرفتن که میای اینجا. سریع بیاین کمک کنین وسایل شون رو جابه‌جا کنن. لوفنگ ما افرادی داریم که تو اسباب‌کشی بهتون کمک میکنن چون این ماشین‌های باربری و کمپانی‌هایی که تو اسباب‌کشی کمک میکنن ورودشون به اینجا ممنوعه.»

لوهنگ خندید و سرش رو تکون داد.

«بله می‌فهمیم.»

همون موقع هفت تا سرباز اومدن سمت ماشین و سریع کمک کردن که وسایل رو جابه‌جا کنن. افراد کمپانی اسباب‌کشی هم همون جا وایسادن و متحیر نگاهشون میکردن. این طوری بود که لوفنگ و خانواده‌اش یک اسباب‌کشی موفقیت‌آمیز به منطقه‌ی مینگ یوئه داشتن.

لوفنگ نگاهش به یه سالن تمرین افتاد که وسط بود و اطرافش هم پل‌های کوچک، کوه‌های سنگی مصنوعی، چند تا برکه و یک ویلا که دورش آب روان بود.

«از الان به بعد اینجا خونه‌ی ماست.»

لوفنگ برگشت و به خانوادش نگاه کرد که خیلی هیجان‌زده و خوشحال به نظر می‌رسیدن.

چند تا از سربازها هم داشتن وسایل رو جابه‌جا میکردن که یه خانم جوون با چند تا کاغذ تو دستش اومد سمتشون و با لبخند گفت: «آقای لوفنگ اینجا خانه‌ی شماست. شماره‌ی صد و نود و نه. اینجا یه ویلای سه طبقه هست به علاوه‌ی یک طبقه زیرزمین. طبقه‌ی سوم یک تراس بزرگ داره و همچنین کل خانه شما پونصد و دوازده پینگ هستش و اگه زیرزمین، تراس و باغ رو هم حساب کنیم حدوداً نزدیک هشتصد پینگ میشه.»

لوفنگ و خانواده‌اش به هم نگاهی کردن... و بعد برگشتن به ویلای گرون قیمت و قشنگشون خیره شدن.

«اینجا قراره خونه‌مون باشه!»

لوهوآ روی ویلچر با خودش گفت: «سی و شش پینگ و الان حدود هشتصد پینگ!؟!»

- پایان قسمت ششم از جلد دوم.